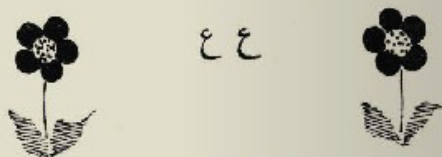






ای رحمن ای رحیم دلی چون مرا  
 لطیف صافی عطا کن تا به انوار محبت  
 روشن و منیر گردد و به الهام  
 روحانی و معنوی ملهم فرما  
 تا عالم وجود را بهشت برین نماید



ع ع



نمایان الحال نه دانه در آن خوش صدف غایت پرورش  
 حضرت عباس

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان  
 زیر نظر: مجتبی نوری نونهالان بجائی

سال چهارم - شماره یازدهم  
 ( ۴۷ )

۱۳۱ ب.ج

۱۳۵۲

« اطفال بهائی باید در تحصیل علوم و فنون ازسائر

اطفال ممتاز باشند زیرا مشمول نظر عنا ینند آنچه

اطفال دیگر در مدت یکسال تحصیل نمایند تازه

نهالان جنت عرفان ، کورکان بهائی باید در مدت

یکماه تحصیل کنند ، آرزوی دل و جان عبدالکبیر

مهربان این است که نرسیدگان بهائی هر یک

در علم و عرفان شهر آفاق گردند و البته نهایت

همت و سعی و غیرت در تحصیل علوم و فنون خود  
 نمود



دوستان عزیزم الله ابھی :

این الله ابھی را هم از طرف خود می گویم هم از طرف همه بچه ها  
 که در نوشتن این نامه با من همکاری کرده اند .

تا به حال فقط من نامه می نوشتم و شما می خواندید ولی  
 راستش چند وقت پیش به این فکر افتادم که چرا من باید نویسنده با  
 دیگران خواننده . مگر بچه هاچی از من کمتر دارند ؟

داین بود که از شما خواستم تا فلم دست بگیریید و این بار شما برای  
 دوستانتان نامه بنویسید .

حالا که مطالب شما را می بینم ، می دانم که حتماً با خودتان فکر  
 کرده اید : آیا من هم می توانم مطلب بنویسم ؟ اصلاً نوشته های من  
 برای دیگران جالب خواهد بود ؟ و . . . همه اینها خاطر آن  
 روز قشنگ بهاری را بیادم می آورد که برای اولین بار خود دانه جمع کردم  
 تا قبل از آن روز همیشه مادرم دانه ها را در دانه نش نرم می کرد و غذا  
 آماده شده را در دانه من می گذاشت . اما آن روز او مجبورم کرد که  
 خودم دانه ها را از زمین جمع کنم و بخورم ، راستش اول خیلی می ترسیدم  
 با خودم می گفتم که آیا می توانم دانه های باین درشتی در سفتی دانم کنم  
 و قورت بدم ؟ آیا اینها به خوشمزگی غذا های مادرم هست ؟ بالاخره  
 با اصرار او اولین دانه را برداشتم و پس از کمی مزه مزه کردن آن را  
 خوردم و بعد دانه بعدی و پس از آن دانه های دیگر و خلاصه آنقدر



خوردم تا حسابی سیر شدم چه غذای خوشمزه ای! هر چند غذائی هم که از دهان مادرم می خوردم خوشمزه بود ولی غذائی که خودم بیامی بودا وی خوردم مزه دیگری داشت!

حالا هم اگر می شد بجهت این شماره را به جای خواندن خوردن احتیاط همان مزه را میداد! البته عقیده های غیر از این است. راستش هاپی اوایل با من موافق بود وی گفت خیلی خوب است که بچه ها در بجهت جمله خوردن شرکت کنند ولی وقتی به او گفتم: «هاپی تو هم باید برای این شماره کاری بکنی» یکتا باره عقیده اش برگشت و شروع کرد

به غرغر که «وای خدای من امان از دست این بچه های فضول، اصلاً بچه ها را چه به دخالت در کار بزرگترها؟» موشی گفت: «اولاً که این کار مربوط به خود بچه ها است گذشته از این به فد و قوا به نیست چون من به این کوچولوی کارهائی می کنم که تو با آن هیکت از پس هیچکدام آنها برنی آئی. هاپی با مسخرگی گفت: «شلاً چه کاری؟» موشی گفت: «جویدن در و دیوار» هاپی دیگر چیزی نگفت: چون این یکتا کار از دستش برنی آمد!

موشی سعی می کرد که هاپی را نمانع کند ولی من می دانستم که علت مخالفت هاپی فقط تنبلی است در پس او و همانطور که حدس می زدم عاقبت هم هاپی چیزی ننوشت و کمکی نکرد!

ولی در عوض موشی خیلی به من کمک کرد حتی مقاله ای هم نوشت یعنی حرف هایش را به سعید گفت تا او ترجمه کند و بنویسد. البته مقاله ای که یک موش بنویسد شاید چندان جالب نباشد ولی این مهم نیست. مهم اینست که او کاری را شروع کرده و ارزش کار موشی و همه دوستان دیگری که در این نامه با من همکاری کرده اند در همین است موشی جیغ و داد می کند که در قافله نامه ات را طول نده و بگذر از جا برای نامه من هم باقی بماند! خوب مثل اینکه بخاطر موشی هم شده باید با شما خدا حافظی کنم.

تا نامه بعدی: خدا نگهدار

### «کودکی حضرت اعلیٰ»

یکی از نفوس مهمه «جناب حاجی سید جواد کربلانی» حکایت نموده که روزی وارد منزل دانی حضرت اعلیٰ حاجی سید محمد شدم. دو نفری در تالار خانه نشسته مشغول صحبت بودیم، ناگهان از اطاق نمازخانه که در گوشه تالار بود صوت طفلی به گوش رسید که به نماز خواندن مشغول است لیکن بقدری آن صوت جذاب و دلکش بود که انسان را از هر صحبتی بازمی داشت و مجبوری کرد که به آن صوت گوش دهد. من در این فکر بودم که آیا صاحب این صوت جذاب کیست. پس از چند دقیقه دیدم طفلی با پیشانی گشاده و صورتی نورانی و ابروانی کشیده و قامتی راست و معتدل، بشاش و متبسم از نمازخانه بیرون آمده. سن مبارکش به نظر هشت یا نه می نمود. حاجی سید محمد دانی حضرت اعلیٰ که تعجب و حیرت مرادید فرمود این همشیره زاده من است. اسمش سید علی محمد و پدرش مرحوم شده. از آن روز چندان محبت او در دل من قرار گرفت و حالات وی. مرا چنان منجذب کرد که پوسته مشتاق ملاقات او بودم. تا آنکه روز دیگر باز در خانه دانی ایشان به ملاقاتشان نائل شدم. ایشان از مکتب برگشته مشتی کاغذ در دست داشتند. پرسیدم «آقا این ها چیست؟» با صوتی بسیار ملائم و مؤدبانه فرمودند: «اینها مشق من است» و چون خط ایشان را دیدم بی نهایت حیران شدم زیرا خط ایشان بسیار خوش و متین و زیبا بود و مطالب بسیار دلکش نوشته بودند. به انتخاب: فرزانه موسوی ۱۳۸۲ ساله. از اسفهان

### دوستان عزیز ورقا

من موشی هستم و تا حالا نامه ننوشته ام آخر ما موشها که خواندن و نوشتن نداریم من نمی دانم چطور باید نامه نوشت.

این راهم به اصرار ورقا نوشتم میدانم که نامه ام خوب نشده ولی خوشحالم که حرفهایم را برای شما می گویم آخر فکر می کنم که ما کم کم با هم دوست شده ایم!

من نمی خواهم یک نویسنده باشم من فقط می خواهم موش خوبی باشم. البته فکر می کنم اگر حرفهایم را در نامه هایم با دیگران در میان بگذارم و نامه های دیگران را بخوانم بتوانم موش بهتری بشوم خوب، من دیگر حرفی ندارم! چرا یک چیز دیگر هم می خواهم بگویم و آن این که هاپی خیلی تنبل است و موشی هم خیلی بازیگوش است البته آنها هم یک چیزهایی در باره من می گویند ولی من هیچکدامش را قبول ندارم.

موشی



آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فریبرز صهبا



### داستان دیانت بهائی بعد از ملا حسین

در سکوت و تاریکی نیمه شب دیوارهای بلند قلعه هراسناک به نظر می رسید  
 نسیمی که از روی درخت های نیم سوخته جنگل می گذشت صدای شبیه  
 ناله پرندگان را با خود به عمق جنگل می برد و به نظری رسید هزاران پرند  
 ناصبی غمگین بر روی شاخه ها شیون می کنند .  
 سیاهی از پشت دیوار قلعه به طرف انبوه درختان پیچید ، یک لحظه ایستاد  
 ... و گوش داد ... آن وقت صدای بایش روی برگ های سوخته دور  
 دور شد . چهار فرسخ تا قریه راه بود جایی که عبا سقلی خان لاریجانی با سربازان  
 شکست خورده و سواران به انتظار نشسته بود . چه باید کرد ؟ با و در گفت  
 به نظری رسید این قلعه هرگز تسلیم نخواهد شد .

و فتی به عبا سقلی خان خبر دادند کسی از قلعه آمده است و برای او نامه  
 دارد انتظار خبر مهمتی را داشت . نامه را باز کرد ولی هنوز تا به آخر خوانده  
 که از تعجب فریادی کشید . در تمام عمرش این اندازه خوشحال و متعجب نبود  
 نامه خبر از کشته شدن ملا حسین می داد . کسی که فریادش پشت سپاهیان  
 او را به لرزه می انداخت کشته شده بود و بیرون باب در قلعه گرسنه و  
 تشنه بودند ، شاید می شد بابت حمله کار قلعه را تمام کرد ، این خبر برای  
 او بزرگترین فتح ها بود ، از شاه ، درجه و خلعت خواهد گرفت و همه او را  
 فاتح خواهند نامید .

\* \*

آن روز صبح میرزا محمد با فریاد شتاب خودش را به اطاعت حضرت قدس  
 و اطلاع داد که سربازان دشمن قلعه را محاصره کرده اند ، حضرت قدس  
 فرمودند شخص خاصی که در قلعه هست خبر وفات ملا حسین را به آنها داده  
 و به میرزا محمد با قرماً موریت دادند با جعبه ، نقره از اصحاب از قلعه خارج  
 شود و به آنها بقبها ندهد که اگر چه ملا حسین به شهادت رسیده است ولی  
 خداوند در ستایشش را یاری می نماید .

میرزا محمد با قریبش پیش اصحاب با فریاد صاحب الزمان از قلعه بیرون  
 تاختند و به میان سپاه دشمن زرند . عبا سقلی خان که بعد از ملا حسین  
 انتظار چنین حمله ای را نداشت همین که فرار سربازانش را دید خود را  
 از اسب به زمین انداخت و فرار کرد و پای پیاده خودش را به شاهزاده

۱۰

مهدیقلی میوزار سانبند تا داستان شکست سنگینش را تعریف کند .  
 شاهزاده نامه ای به طهران نوشت و کمک خواست باید بهتر تویید بود  
 کار قلعه را تمام می کرد .  
 جنگل رنگ در روی خود را عوض می کرد . بهار همراهِ آواز پرندگان که روی بو  
 قلعه می نشستند به قلعه می آمد و نسیم بوی شکوفه های درختان جنگل را بچو  
 گرفته بود . به نظری رسید همه چیز به زودی تغییر خواهد کرد .  
 قلعه آرام بود ، کسی به شاهزاده و سوارانش فکر نمی کرد . صحبت از حمله  
 که به زودی انجام می گرفت نبود هر وقت اصحاب غمگین بودند حضرت قدس  
 پهلویشان می آمدند و برایشان صحبت می کردند . آنوقت دوباره صدای مناجات  
 و آواز شاری آنان جنگل را پری کرد .  
 سوارانی که در میان درختان پناه گرفته بودند چطور می توانستند باور کنند که در  
 قلعه غذا نیست ، چطور می توانستند باور کنند که اصحاب خودشان را با خوردن علف  
 خشک مزه عا سیری کنند . حلقه های جوشانند و می خوردند گوشت اسب ها  
 تمام شده بود اصحاب از شدت گرسنگی خودشان را با خوردن چرم زمین اسب ها  
 سوپا نگامی داشتند با وجود این هودقت دشمنان حمله می کردند با دقایی چنان شدید  
 روپوری شدند که عقب می نشستند و بازم بیشتر و بیشتر کمک می خواستند . حتی قریب  
 مهدیقلی میرزا که قلعه و ازیراران گلوله می گرفت کاری از پیش نمی برد و خبر شکست  
 به باز نمی آورد .  
 یک روز نگاهبانان قلعه ملا مهدی کندی را صدا کردند ، کسی از پای دیوار قلعه می خواست

۱۱

با او صحبت کند از شهر ملا مهدی آمده بود و برایش خبرهایی داشت - ملا مهدی روی  
 دیوار قلعه آمد - پیراهن سفید بلندی پوشیده بود و شمشیرش را روی پیراهن بسته بود  
 و دستمال سفیدی به دستش بود . سؤال کرد با من چه کار داری ؟ در شهرشان همه  
 منتظر ملا مهدی بودند . پس کوچک ملا مهدی که او آن همه دستش را دست تنها  
 دبی پرستار بود . یک لحظه تبسی شیرین روی لب هایش نشست . آن جا در قلعه هم  
 کارها در پیش بود ، کاری که از طرف خدا به آنها سپرده شده بود . چطور می شد آن  
 گذاشت و به دیگران پرداخت . او به خاطر صحبت خداوند می جنگید در قلبش جز  
 محبت به خداوند برای چیز دیگری جا نبود . در آن لحظه هزاران نفر به زندگ و فنا فو  
 خودشان پرداخته بودند . ولی کار او خیلی عظیم تر از آن بود که دیگران از عهد اش  
 برآیند . آثار عظمت و قدرت از چشم ها و نگاه ملا مهدی آشکار بود . هیچ چیز در  
 این دنیای فانی توانست ملا مهدی را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد . او قداری را  
 در راه خداوند انتخاب کرده بود . کاری که دیگران حتی فکرش را هم نکرده بودند .  
 ملا مهدی باید به قلعه بری گشت ممکن بود هر لحظه مولایش او را صدا کند داد  
 نباشد ، این راه مردگفت مرد که از این همه قدرت ایمان تکان خورده بود ،  
 فریاد زرخدا را یاری کند . ملا مهدی تبسم کرد . خدا من را یاری کرده است رگ  
 چطور می توانستم از آن دهکده کوچک و آن زندگی غم انگیز آزاد شوم و حالاً در این  
 قلعه باشم .

صدای ملا مهدی را حتی سربازان که آن پاتین پشت درخت ها کمین کرده بودند  
 شنیدند ، بودند و پشتشان لرزیده بود .

از فریرمهیا

۱۲

این حکایت را دوست های عزیزم  
روزبهار فاهی و مهرا ن بهمردی از  
مرودشت فرستاده اند



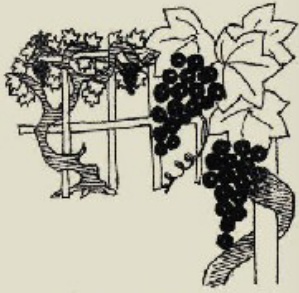
### مسافر خانه عکا

مسافر خانه عکا عبارت از اطاق بزرگی بود که به طرف دریاروبه شوق عکا ساخته شده بود یکی دو اطاق سنگی کوچک هم در طرف غربی آن واقع که محل سکونت جناب حاجی میرزا حیدر علی و جناب مشکین قلم بود. بک اطاق هم یازبه طرف شرق که مطبخ بود. در جلوی راه ورود و کفش کن مسافر خانه یک طوی در قفس بود. هر وقت حضرت عبدالبهاء وارد می شدند به صدای بلند می گفت: **اللّٰه اِلهی و جملة اللّٰه اِلهی را** به قدری بلند و رسا ادای کرد که از مسافت دور شنیده می شد. گاهی هم می گفت: **« مرحبا حضرت عبدالبهاء. هم جواب می دادند: اللّٰه اِلهی. »**

### شهر من رضاشیه

رضاشیه در دامنه کوه و در کنار دریایچه رضاشیه قرار دارد. رضاشیه شهر بسیار زیبا و تمیزی اطراف این شهر پر از جنگل های سبز و رودخانه ها و باغ های نازک است. هوای شهر ما، تابستان ها خوب و زمستان ها خیلی سرد است. بخاطر دریایچه رضاشیه و هوای خوب اینجا در تابستان مسافران زیادی به رضاشیه می آیند. شهرها گردشگاه های قشنگی هم دارد که مردم شهر در روزهای تعطیل به آنجا می روند. مثل گردشگاه کنار رودخانه و « ناز لوجای » « بنه » و « دَرّه قاسملو ». مردم

رضاشیه بیشتر باغ دار هستند. از آثار تاریخی اینجا، آتشکده سه گنبد، « کلیسای ننه مریم » « مسجد سوردار » « مسجد جامع » و « عمارت چهار برج » را من دیدم رضاشیه در تاریخ دیانت بهائی شهر مقدسی است. شاید در تاریخ



نبیل خوانند. باشید وقتی که حضرت ربّ اعلی را از ماکویه تبریزی بردند ایشان سر راه مدتی در رضاشیه میهمان شاهزاده قاسم

میرزا بودند و از آن حضرت در « بالاخانه » مبارکه پذیرائی می شد این شاهزاده با حضرت اعلی در نهایت احترام رفتاری کرد و بعد از اظهار امر مبارک تنهارا این شهر بود که به ایشان خوش گذشت و مدتی راحت بودند. به این جهت حضرت اعلی به این شهر « ارض سرور » لقب دادند. از وقایع مهمی که در مدت اقامت حضرت اعلی در رضاشیه اتفاق افتاده، یکی این است که « آقا بالابیک شیشو » نقاش شاهزاده تصویر از حضرت اعلی در ایوان قصر کشیده است که این تصویر هم اکنون در دارالآثار در « حیفنا » نگاهداری شده و اثر این ارض اقدس به زیارت آن می روند. اتفاق مهم دیگر واقعه حمام است که جریان آن

در تاریخ نبیل نوشته شده است: یک روز وقتی حضرت اعلی



می خواستند به حمام بروند، شاهزاده خواست که حق الامتعا کند. اسبی داشت که خیلی سگش بود و کسی نمی توانست سوار آن شود. دستور داد آن را آوردند تا حضرت اعلی سوار شوند و به حمام تشریف ببرند. کسی که ما مورد این کار بود پنهانی داستان سرکشی اسب را به حضور مبارک عرض کرد که مبارک از بی بی

برسد. فرمودند: « به خدا او گنبد کن، خداوند خودش محافظت خواهد فرمود » مردم رضاشیه که اسب را دیدند به مقصود حاکم بی بردند و جمعیت زیادی در میدان عمومی شهر جمع شدند حضرت اعلی با کمال اطمینان و متانت جلورفتند، دهانه اسب از دست مهتر گرفتند، اسب را نوازش فرمودند و پای مبارک را در رکاب گذاشتند و سوار شدند اسب تسلیم بود و بدون سرکشی حرکت می کرد. مردم که سابقه این اسب را می دانستند هجوم آوردند که وکاب اسب بیوسند شاهزاده پیاده تا نزدیک حمام همراهی کرد. بعد هیکل مبارک به او امر فرمودند که برگردد. بعد از اینکه حضرت ربّ اعلی

از حمام بیرون آمدند، دوباره به همان اسب سوار شدند و مراجعت فرمودند. مردم هجوم آوردند. آب حمام تا قطره آخر برای تبرک بردند هنوز هم بعضی از خانواده های قدیمی رضاشیه کمی از این آب را دارند. انشاء الله همه شما بتوانید روزی برای زیارت آثار مقدس این شهر به رضاشیه بیایید.

به امید دیدار

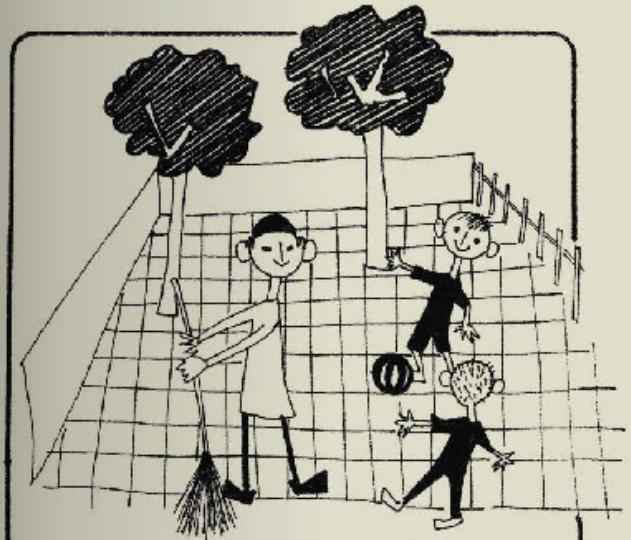
از شیوا شکوری ۱۰ ساله از رضاشیه

من چهارشنبه بعد از ظهر ها تیلی دوست دارم چون ورزش داریم شنبه صبح زنگ آخرم خوب است چون رونوئیی داریم و سرکلاسی شلوغ می کنیم . جمعه از صبح تا چهار چون تعطیل هستیم ولی اگر برای شنبه کتاب نویسی داشته باشیم خوشی از دماغ آدم بیرون می آید



میز و نیمکت های مدرسه ما چوبی است وی شور رویش یارگاری نوشت و نقاشی کرد البته روی دیوار هم می شود ، اما وی بهالت اگر ناظم ببیند . کف حیاط مدرسه آجر فرش است ریالای درخت کاج یک قمری بود گذاشته . من همیشه زنگ حنا جوجه قمری را تماشا می کنم . یکبار هم سرزمین کارتیبیه شدم . معلم حساب بد اخلاق است ولی من جوجه قمری ها را دوست دارم .

جواد ناظری ۱ ساله از طهران



### مدرسه ما

من کلاس سوم مدرسه هستم مدرسه ما یک حیاط بزرگ دارد با چند تا درخت کاج و یک فوآش که همیشه حیاط را جارو می کند مدرسه ما یک مدیر دارد که خوش اخلاق است و سوش موندارد و یک ناظم که همیشه بچه ها را تنبیه می کند . مدرسه ما چند تا معلم هم دارد با یک عالم شاگرد . بعضی از معلم ها آدم را تنبیه می کنند و بعضی ها نه .



### بچه های بازیگوش

فدیمه و نیشور ،  
« فرزانه اسکندری »

منم گندم « علی مشرف ده برادر بازیگوش بودم . هیچوقت درس نمی خواندم و همیشه تکبر بازی می کردم بودم .



هر چه ماد منان گونا را نصیحت می کرد ، می ناپدید بود . از این کوش می شنیدم و زنگ کوش دیگر بیرون می نمودم .



### کوچکترین چیز دنیا

یک روز به فکر رسیدم کوچکترین چیزی را که می توانم پیدا کنم چیست . آنقدر گشتم تا یک سنگ کوچک و دریاچه پیدا کردم . برادرم که همیشه مرا ازیت می کند ، رفت و از باغچه یک زره خاک آورد و آن را به من نشان داد و گفت : این کوچکتر است ! من خیلی ناراحت شدم ولی به فکرم رسید اگر یک قطره آب بیاورم از خاک او هم کوچکتر است . یک کی آب روی دستم ریختم . بعد گفتم ببین این که کوچکتر است ! برادرم یک هفته بعد چیز کوچکتری آورد . می گفت خودش پیدا کرده . اما فکرمی کنم دوستهای مدرسه اش این کلک را یادش داده بودند . آخر یک فوت آرام کرد و گفت : « این هوا از قطره آب تو هم کوچکتر است آنقدر کوچک است که آن را نمی بینی ! » من هر چه گشتم نتوانستم چیز کوچکتری پیدا کنم . گفتم از شما بپرسم که کوچکترین چیزها چیست . البته معلم ما می گوید از هر چیزی که فکر کنید باز هم چیز کوچکتری هست . ولی می خواهم خواهش کنم که اگر شما کوچکترین چیزها را پیدا کردید به من بگویید . اسم من ، کار ، و زمانی است و ۱۰ سال دارم . اسم برادرم کیوان رحمانی است . این مطلب را هم رونوئیی نوشته ام ولی جواب را حتما برای خودم بفرستید .

## دره ما جمعه‌ها کلاک يك نفر کند، می‌شود

پنجشنبه عمو است .

امشب عروسی داریم . بگذارید ببینم کی‌ها با هم عروسی میکنند . دختره دانی ، پسرعمه مادرم ، بابا پسرخاله دانی با بابا . اصلاً به من چه . درره هرکه رای بینی قوم و خویش درمی‌آید . اصلاً حوصله رفتن به عروسی‌دان ندارم . دلیلش این چیز نیست که بابا گفت . باید ببندی به گردنت . یکت اسم خارجی هم دارد . دار رخفه ام می‌کنند . این را یکی از برادرهای پدرم از شهر سوغات آورده است . آخر به من چه مربوط که باید این سوغات را بخرم . لباسهای پلوخوری ام راه می‌پوشم . عجب ولوله ای است . می‌روم يك گوشه رو بروی طرف شیرینی می‌نشستم . تا دلم بخواد شیرینی می‌خورم . اصلاً عروسی برای همین است دیگر .

نگاه می‌کنم . ننه و بابا مواظب نیستند . یواشکی می‌روم بیرون . جلوی درمقد منتظرم است « ببینم پرویز . این افسارچی‌ه آویزون کوری بخودت » . می‌زند ز بر خنده . دندانهایم را بهم فشار میدهم . شیطان دم گوشم دزدوز میکند . يك مشت بگویم به چانه اش . اما نمی‌زنم . ممدی آید جلو دست می‌کشد به لباسهایم .

چه به . لباسهای پلوخورت راهم که پوشیدی . . . . ای وای خیلی معتد می‌خوام انگار دستم کمی کشیف بود .



۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

صبح باید بروم درس اخلاق خیالم از ابیت سرمقد کلی ناراحت است . امروز جمعه است . آقا معلم که وارد شد . نگاه می‌انداخت . خدا من یعنی از قضیه یو برده است . صبح سحر ننه ممد آمد . بود هواری کشید که سر بیهام را شکسته است آمده بود خانه ما به ننه ام گفته بود :

« کار این پرویز شرور است . فقط این لیسره یا پسر دهمته . »  
ننه ام میگوید : « مگر خودش نگفته کارک بوده ؟ »

« مگر حرف می‌زنند . هرچه میگم بگو تا از شکایت کنم . دهانش باز کنی بعد روی کند بمن و میگوید : « بگو ببینم کار تو بوده ؟ »  
میگویم : « نه »

میگوید : « ضم بخود »

میگویم : « نمی‌خورد ! » میگویم : « آقا معلم گفته نخورید . »

خیلی ناراحتم . کسی هم میلرزم . جواب آقا راچی بدم ؟ آقا سرکلاس میگوید : « کلاغه بمن خبر داده که کاریدی کردی . »

عجب کلاغ بدجنسی بوده . یقین دارم شبیه ننه ممد بوده . آقا طوری نگاهم کرده چیزی نمونده بود آب شوم . بعد از درس اخلاق می‌روم خانه ممد . دوستانش کنار در ایستاده اند چپ چپ نگاه می‌کنند . سرمقد آباد سفیدی بسته اند . خیلی خوشگل بود . حالا خوشگل تر هم شده . مجلس نمی‌گذارم . ادمم محلم نمی‌گذارد . می‌روم عکسهای روی طاقچه را نگاه می‌کنم



نگاه می‌کنم . تمام لباسهایم کشیف شده . دیگر نمی‌توانم تحمل کنم . با هم کلا دیزی شویم ، نمی‌دانم از کجا يك سنگ بزرگ گیر آوردم . نشانه می‌روم شپلاق . می‌خورد توی سرش . نقش بر زمین می‌شود . بلند می‌شوم لباسهایم می‌تکانم . اصلاً نمی‌خورد . ترس برم میدارد . نکند يك نفر آکشته باشم ؟ نه بابا این کارها مال بوی فیلم‌هاست !

فرار میکنم .

به خانه که می‌روم می‌خوابم . یا بهتر بگویم خودم را بخواب می‌زنم . فردا

اجداد متد هستند . زنهار با بزکهای تند و لبهای سیاه . مرد هاریشو<sup>شیدا</sup>  
 متد بچرف می آید که : « آمدی اینجا که چی ؟ »  
 می گویم : آمده ام فیافه ات را ببینم . شنیده بودم خیلی خوشگل شدی !  
 مرد و تا ناراحت هستیم . هرچه باشد ما دیگر دشمنهای مهمی هستیم



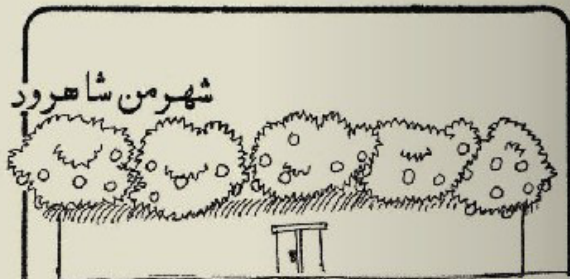
میپرسم : چرا بهشان نگفتی کار من بوده ؟  
 می گوید : « هفتاد سال از بودن امت هم بیزارم . »  
 بیخوری گوید . دلش به مال سوخته . زیاد پسریدی هم نیست انگار . میرد  
 ۲۵

جلوی تخت . نگاه می زیر چشمی بهش می اندازم و می گویم : « باید زودتر  
 خوب شی . هنوز خیلی دعوها داریم که باید بکنیم . » می خندد . برای اولین  
 بار است که بروی هم می خندیم . از طاقی می بیرون . هیچ نمانده بود که آمد  
 و وقتی میروم به خانه عمه ام را می بینم که از شهر آمده . آمده سراغ مرده  
 و زنده هارا بگیرد . « ببینم آقای سعادت مند هنوز زنده است ؟ »  
 آقای سعادت مند شهری است . ولی تا زگی ها آمده اینجا ماندگار شده .  
 عجب آدمهایی هستند ها . آقای معلم دغه پیش می گفت : « وقتی می بینید  
 مثلاً جمشید اینجا نیست نباید راجع بهش حرف بزنید ، من بلند شدم و گفتم :  
 « آقای مای خواهیم راجع به متد حرف بزنیم . می بینم اینجا نیست .  
 راجع به حسن حرف بزنیم ، او هم اینجا نیست راجع به باقرا و نم که نیست  
 پس بنده راجع به چی باید حرف بزنم ؟ »  
 آقای گوید : « وقتی آدم چیزی ندارد بگوید ساکت می ماند »  
 راست هم میگوید . حالا میروم جلو به عمه ام که همینطور دار در حرف  
 میزند میگویم : « عمه آنقدر رغبت نکن . »  
 عمه ام میگوید : « زنده باد پسرم راست میگوید . اصلاً نباید رغبت  
 کرد . این آقای شمس الله را که می شناسید . همینطوری نشیند پشت سر  
 مردم بد میگوید . »  
 تخمیر به گوشه ام چیزی نمی رود . دلش می کشد میروم یک گوشه تا  
 حرفهایش را نشنوم . تا تمام از : مهراوم

## خوك خوردخواه

یکی بود یکی نبود . یک خوک بود که همه را مسخره می کرد . به زرافه  
 می گفت : « گردن درازا » به شتر می خندید و می گفت : « فوزی » به فیل  
 می گفت : « ای فیل تو که سر تا پایکجور هستی ، آخر ما نفهمیدیم که کدام  
 طرف پشت و کدام طرف جلوی تو است ! » فیل خوش قلب هیچ چیز  
 نمی گفت ، ولی بقیه حیوانات دل پری از او داشتند . روزی همه  
 تصمیم گرفتند خوک را مسخره کنند . یک آئینه پیدا کردند و پیش  
 خوک بردند . خوک مشغول مسخره کردن یک شتر مرغ بود . زرافه  
 دید که او حرفش اتمام نمی شود . گفت : « آئینه را ببین »  
 خوک در آئینه نگاه کرد و از آنچه در آئینه دید خنده اش گرفت  
 ولی چند لحظه بعد خنده اش قطع شد . از آن روز به بعد  
 خوک مؤرب شد و هیچ چیز را مسخره نکرد .

املیا خاتمی : ۱۰ ساله اصفهان



شاهرود در شمال شرقی ایران قرار دارد . در شاهرود چند  
 خانواده بهائی هستند و تا آنجائی که خبر دارم در این شهر سه  
 خانوادۀ مهاجر زندگی می کنند . ماکه در کارخانه قند هستیم یک کیلو  
 متر با شهر فاصله داریم . چون خانوادۀ ما چهار نفری است رماداً  
 پدرم ، برادرم و من ، باید برای تسکيلات به شهر برویم .  
 راستی یک چیز دیگر ناگفته نماند که قلعه بدشت هم در شاهرود  
 است . جای شما خالی . یک روز من و پدرم و مادرم و چند  
 نفر از اجبای دیگر به آنجا رفتیم . در آنجا سه باغ است که  
 دو تا از آنها با دیوار به هم وصل می شوند . جوی آبی از زیر  
 دیوار یکی از باغ ها به باغ دیگری رود ما هم از راه جوی آب  
 به آن باغ رفتیم و بالاخره هر سه باغ را زیارت کردیم .  
 فرخناز پیمانی از شاهرود



## داستان ناصر کوچولو



ناصر دلش میخواست بفهمد که مردم چگونه بزرگ می شوند و چرا خودش این قدر کوچک است. خلاصه در همین فکر بود که فیلی از کنارش گذشت به فیلی گفت: «چرا تو این همه بزرگ هستی و من این قدر کوچک؟» فیلی گفت: «چون من غذا خوب می خورم و در جنگل

گردش می کنم و برای همین بزرگ می شوم. ولی تو کم غذای خوری و در جنگل گردش نمی کنی.» ناصر گفت: «من نمی توانم در جنگل گردش کنم» و چون حرف های فیلی را نپسندید بلند شد و به راه افتاد و رفت تا به گاوی رسید. به گاوی گفت: «اره تو چه بزرگی! چه کرده ای که بزرگ شده ای؟» گاوی گفت: «من گاو و علف خوردم ام تا بزرگ شدم. ام.» ناصر گفت: «من که نمی توانم این ها را بخورم. پس باید از دیگران بپرسم. و دوباره به راه افتاد تا به گاوکی رسید. به گاوکی گفت: «تو چرا این قدر بزرگ و من کوچک؟» گاوکی گفت: «من حیوانات و آدم هائی را که با من علفی به من نزدیک می خورم و بزرگ می شوم.» ناصر پرسید: «چطور؟» گاوکی گفت: «حالا به تو نشان می دهم.» بعد پرید و ناصر را خورد. این بود ما قبت ناصر کوچولو که می خواست به این زودی بزرگ شود.

نویسنده: فرزانه کوکوندان ۱۳ ساله از طهران ۲۹

## رَدِ پا

اشرفیوسف علیزاده ترجمه م. س. سوی  
بچه لاک پشت کوچکی تازه براه افتاده بود. هنوز لاکش محکم نشده بود و می ترسید که از لانه درشویی همه چیز برایش عجیب بود.



خش خش علفها، جیک جیک گنجشکها و همه چیزهای دیگری که وقتی سرش را از لاکش بیرون می آورد، می توانست ببیند. روزی از روزها با مادرش گردش رفت، وقتی از کنار درخت



۳۰



بینی هایشان را بهم چسباندند. توکی هستی؟ خارپشت. من هم لاک پشت هستم. میدانم!



بود پشیمان بود. خیلی سعی کرد ولی نتوانست از دیوار سنگی بالا برود. شروع کرده گویه کردن؛ حالا چکار کنم؟ چطور از اینجا بیرون بیایم؟ ناگهان صدائی شنید. از روزنه تپا سنگها خارپشت را شناخت. خوشحال شد و او را صدا کرد: «داداش خارپشت! آئی داداش خارپشت!» خارپشت ترسید و سرش را میان خارهایش

میان چاله گذاشتند و برای این که فرار نکند در چاله را با سنگها کوچک دیوار کشیدند. بعد هم مقداری آب و نان آوردند و تپا هوا داشت تار یک می شد و رفتند. لاک پشت کوچولو با دلی پر از غم و اندوه، به آسمان نگاه می کرد و به صدای حشرات گوش می داد. از اینکه به حرف مادرش گوش نکرده

۳۲

خارپشت باز هم میخواست چیزهایی بگوید که حشره ای را وید و روی او پرید. لاک پشت هم براه خودش ادامه داد. ناگهان به یاد آمد افتاد، او را نمی دید. اول خیلی ترسید، ولی بعد فکر کرد که تنها گردش کردن بهتر است. خیلی گردش کرد، بعد هم به لانه بازگشت از اولین روز گردش خیلی خوشحال بود. صبح روز دیگر مادرش او را اجازه داد که تنها به گردش برود اما به او سپرد که به خانه ای که در جنوب باغ بود نزدیک نشود. لاک پشت کوچولو مدتی گردش کرد، و وقتی خانه صاحب باغ را دید، وسوسه شد و گفته مادرش را از یاد برد، به طرف خانه رفت. جلوان ایستاد. ناگهان بالای سرش صداهای زیر و بم زیادی

نه، زورش نمی رسد. لاک پشت کوچولو معنی حرفها را نمی فهمید اما می دانست که درباره او حرف می زنند. بچه ها لاک پشت را به شتر از نزدیک خانه بردند. چاله ای کردند و او را در آن انداختند. هر چه کرد نتوانست از چاله بیرون بیاید. بچه ها با رفت حرکات او را نگاه می کردند و می خندیدند. یک بار که نتوانست باز حمت از چاله بیرون بیاید، دوباره او را گرفتند.

۳۱

پنهان کرد.

ترس منم - لاک پشت کوچولو.

خارپشت اورا شناخت وزود جواب داد:

«چطور آنجا افتادی؟»

خودم نیفتادم، مرا اینجا انداخته اند

نی تو اتم بیرون بیایم.

بیا کمک کن.

صبح که بچه ها آمدند، دیدند که

یکطرف دیوار خراب شده است

غیرممکن بود که لاک پشت این

کار را کرده باشد. با تعجب به

اطراف نگاه کردند. روی شنها

رَد پا های کوچکی دیدند که هنوز

از بین نرفته بود. دور رد پا را نگاه

رد پاها را گرفتند و تا کنار باغ رفتند

از آنجا به بعد از علف و بوته ها

پرشید. شده بود رد پا را گم کردند.



### راز

بچه ها اسم من مژگان است.

من می خواهم برای تان یکی از راز

خودم را تعریف کنم. اما یک

شرط دارم که به هیچکس نگویید

یک روز داشتم در پارک قدم

می زدم. یک دفعه صدای شنیدم

دور و برم را نگاه کردم ولی کسی را

ندیدم، ترسیدم. ناگهان دیدم

علف ها تکان می خوردند. یک پت



قشنگ از آنجا پرید و مثل یک پرنده آمد و جلوی من ایستاد. من که از ترس زبانم به لکنت افتاده بود گفتم: تو... تو... کیستی؟ گفت: ترس عزیزم، من یک پری هستم. کمی راحت تر شدم که یک دفعه پری قشنگ عصا جادویی خودش را نشان داد و یک انگشتر فلزاهوشد. به من گفت: این انگشتر را بردار و برو دیدان که هر چه بخواهی برایت انجام می دهد. اما باید این راز را به هیچکس نگویی. من انگشتر را برداشتم و دویدم به خانه و... ولی بچه ها حالا که مژگان کوچولو را از خودش را به شما گفته است انگشتر هم ناپدید شده است.

مژگان دهمین ساله

### چند نگاه

۱- روزی در استخری حیوانات شنا

می کردند. موش فیل را صدا کرد و فیل

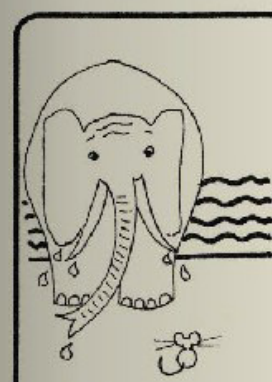
از آب بیرون آمد. موش نگاهش به او

انداخت و گفت: «برو کاری ندارم فیل

گفت: «چرا من را صدا کردی؟» موش

جواب داد: «می خواستم ببینم مایوی ترا

تو پوشیدی؟»



۲- در موش فیل را شکار کردند و به

نوبت از او مواظبت می کردند.

پس از موش اولی نوبت به موش دومی

رسید که از آن مواظبت کند پس از

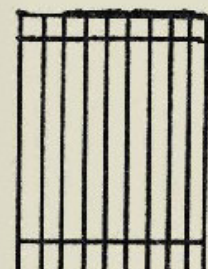
چندی موش اولی آمد و فیل را ندید

به دومی گفت: «فیل کجاست؟» موش دومی

داد: «فیل کجاست! اولی گفت: «چرا دروغ

می گویی؟ هنوز دهانت دارد می چینی»

فرستاد: صفاهونق ۱۳ ساله از گنبدکارکن



### شاهزاده خانم زیبا

شاهزاده ای دیدم قوی کتاب خوبم

باچشان حنایی بالب های غنچه ای



بارتدا نه های سفید همه مثل سروارید

با صورت مثل ماه سفید، قشنگ و زیبا

بالبایس گل گلی کفش های زمتری

نوشته: رویارستی ۱۳ ساله از زقون - نقاشی: سپیده روحانی ۱۰ ساله

## صفحه خورتان

خوب این هم « ورقای خودتان » که منتشر شد و من اینجای خواب یکبار دیگر از همه شما که با فرستادن نامه ها و مطالب و نقاشیهایتان در تهیه این شماره همکاری کردید تشکر کنم . راستی خیال نکنید اگر داستان یا نقاشی شما انتخاب و چاپ نشده است ، شما جزو همکاران این شماره نیستید . تمام شما حق



بهتر و نقاشی های قشنگتری بفرستیم فقط آنهایی که حتی يك مطلب و يك نامه هم برام نفرستادند در این شماره سهمی ندارند . مثل این هاپی ، که نیم ساعت پیش اینجا بود . نوشته « ورقای خودتان » را نشان دادم چند بار از اول تا آخر آن را نگاه کردم . بالاخره پرسیدم : به نظرت چطور است؟ سرش را تکان داد و گفت : « ای ... بد نشد ، ولی زیاده چنگی بدول نمی زند »



اگر يك نامه يا يك نقاشی کوچک هم فرستاده باشید در این شماره سهمی دارید . شرکت کردن به اندازه برنده شدن مهم است و ما یادی گیریم که رفته بعد نوشته



۳۷

گفتم : « شلایچه چیزش خوب نیست » گفت : « من همیشه می خواستم برآ این شماره يك داستان خیلی عالی



اصلاً تمام سگهای دنیا را جمع کنم و با هم آنقدر مطلب و داستان بنویسیم که صد شماره بشود ، شاید هم ... » گفتم : « بیه ، بیه اگر بنشیند تنبل نبودی و می توانستی این همه کار کنی اول از همه آن داستان را می نوشتی و در تهیه این شماره مثل همه همکاری می کردی . » غرغر کنان گفتم : « اصلاً تو که به من نگفتی داستانم را هر چه زودتر بنویسم ، من هم فراموشم شد . » در همین مو



بنویسم . اگر آن داستان هم در این شماره بود دیگر نقص نداشت » گفتم : « پس بگو معلوم است دیگر آنهایی که هیچ زحمتی نمی کشند و کاری نمی کنند ، زحمتهای دیگران را به نظرشان خیلی کم می آید . »

هاپی با نخوری غزبید که : « یعنی من کار نمی کنم و زحمت نمی کشم . شیطان می گوید که بروم دست تنها يك جمله درست کنم اسمش را هم بگذارم « هاپی » شاید هم از دوستام کمک بگیرم . شاید هم



۳۸

نگذاشتند تشکر کنم و از بعضی نمایندگان هم گله دارم که مدتهاست هیچ نامه از آنها بدستم نرسیده است . باید بگویم **فوزانه اسکندری** یکی از نمایندگانم درگنبد کاوس ، در این مدت فعالترین نماینده بوده که بعضی از کارهایش را در شماره های قبل دیده اید و علاوه بر آن در این مدت بیشتر از همه برای من نامه نوشته است .

بعضی از نمایندگانم پرسید ، بودند که به عنوان نماینده و رقاچکار باید بکنند این را یکبار دیگر گفته ام که غیر از آشنا کردن « و رقا » با دوستان تازه و تشویق دوستانشان به نامه نوشتن ، خیلی کارهای دیگر هم می توان انجام داد . مثلاً نمایندگان می توانند با کمک دوستانشان يك کتابخانه کوچک درست کنند و کم کم کتابها و اعضا را بیشتر و بیشتر کنند ، همچنین می توانند با دوستانشان دور هم جمع شوند و با هم داستان بنویسند و نقاشی کنند و البته نتیجه کارها و اخبار فعالیتهاشان را مرتب برام بنویسند .

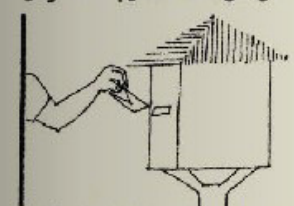


نقاشی پشت جلد از : فوزانه اسکندری ۱۴ ساله (گنبد کاوس)

۴۰

و بعد سرو صدای بدیشی هم اضافه شد : « بنویس يك هاپی و يك بدیشی با هم بخور » من مطمئنم که بدیشی و هاپی هم واقعا دلشان می خواست که در تهیه این شماره سهمی داشته باشند ولی امان از دست این تنبلی .

حالا که وقت پیدا کرده ام می خواهم کمی هم از نمایندگانم بگویم . می یابید که از چند ماه پیش ۳۰ نفر از دوستانم به عنوان نماینده من در شهرستان انتخاب شدند تا مرا با دوستان تازه ای آشنا کنند و با نامه مرا از



کارها و فعالیتهایشان با خبر کند حالا می خواهم اینجا از تمام نمایندگانم خوم که با نامه هایشان مرا با خبر

ناگهان سرو کله موشی پیدا شد و من با خوشحالی گفتم : « بیا این هم موشی ، ببینم موشی من چند بار به شما ها گفتم برای این شماره هر چه زودتر يك فکری بکنید ، موشی نگاه می به قیافه دلخور هاپی



گورده سینه اش را سپر کرد ، سرش را بالا گرفت و تند گفت : « هزار موبه ! » و بلافاصله فرار کرد . هاپی کمی به موشی که داشت می روید نگاه کرد و دندان فرو چرخه رفت بعد دنبال موشی روید . صدای غرغرش هم می آمد : « اصلاً شاید داستان يك موشی را نوشتم که يك هاپی قورنش داد ... »

۳۹